

دیالکتیک سرمایه: تفسیری اونیوی<sup>۱</sup>توماس تی. سکین<sup>۲</sup>

برگردان: آیدین ترکمه

نظریه‌ی اقتصادی مارکسی، نظامی دیالکتیکی، و نه متعارف<sup>۳</sup> را بنا می‌کند. اگرچه برخی از ویژگی‌های مهم دیالکتیک پیش‌تر در جایی دیگر طرح شده است، اما برداشتی نظام‌مندتر از موضوع، به ویژه [برداشتی نظام‌مندتر] از نسخه‌ی هگلی-مارکسی دیالکتیک، می‌تواند مطلوب/درست باشد. بی‌تردید، شرح‌های بسیاری از این نوع دیالکتیک در ادبیات مارکسیستی در دسترس است، اما از بخت بد، همه‌ی آن‌ها قابل اتکا نیستند. در واقع برخی از آن‌ها بیشتر گمراه‌کننده اند تا آموزنده. بخشی از دشواری برخاسته از این واقعیت است که دیالکتیک را نمی‌توان به طور عام، یا انتزاعی، شرح داد زیرا دیالکتیک، منطقی‌اگیدن صوری (انتزاعی-عام) نیست، بلکه منطقی صوری-جوهری/ذاتی (انضمامی-ترکیبی) است. به بیان دیگر، دیالکتیک، نظامی غایت‌شناسانه را بنامی‌کند و نه نظامی همان‌گویانه را. ما در تشریح<sup>۴</sup> دیالکتیکی اغلب از پیش‌روی از انتزاع به انضمام حرف می‌زنیم. این بدان معناست که ما از مفهومی تهی‌تر و کمتر معین، به مفهومی «غنی‌تر» و معین‌تر<sup>۵</sup> پیش‌روی می‌کنیم. اینجا «انضمامی» به معنای «انضمامی-تجربی» یا «انضمامی-تاریخی» نیست؛ بلکه به معنای «انضمامی-ترکیبی» است که دلالت بر آن دارد که [این انضمام] «مشخصات بیشتری از موضوع را دربرمی‌گیرد».

شاید سودمند باشد که با سه ویژگی بنیادی دیالکتیک هگلی-مارکسی آغاز کنیم: (۱) بر مبنای این دیالکتیک، «حقیقت، کل است»، (۲) این دیالکتیک مدعی یکسانی سوژه و ایزه است، (۳) این دیالکتیک، با ترکیب<sup>۶</sup> «تضادها» به واسطه‌ی سه‌تایی‌تزی، آنتی‌تزی و سنتز پیش می‌رود. دو ویژگی اول به ساختار دیالکتیک، و سومی به بعد فرایندی/رویه‌ای آن اشاره می‌کند.

ما بنابر تجربه‌ی روزمره‌ی خود می‌دانیم که داستانی نامفهوم، در نهایت قابل اتکا نیست. فقط مادر و پدری نامعقول می‌کوشند دعوی بین فرزندان‌شان را بر مبنای یاهه‌گویی یک طرف دعوا فروبشاندند. اگر بخواهیم منصف باشیم، پدر یا مادر باید به هر دو طرف درگیر در دعوا گوش بسپارند، و کل داستان را «ترکیب [به طور مصنوعی بازسازی] کنند»<sup>۷</sup>. دادگاه هم بر همین مبنای عمل می‌کند. دادگاه، تا زمانی که به این باور نرسد که به «کل حقیقت» ماجرا پی برده است، حکم را صادر نمی‌کند. اگرچه خطاهای انسانی گریزناپذیرند و دادگاه هم بر مبنای شواهد ناکافی، به دفعات تصمیم اشتباهی می‌گیرد، اما اصولن حدس‌های احتمالی یا فرضیه‌های ابطال‌پذیر (ردشدنی) را نمی‌پذیرد. دلیل این کار روشن است. ما می‌دانیم که برای آنکه چیزی واقعن حقیقی/درست باشد، باید مسلمن یا به طور قطعی محرز شود که حقیقی/درست است. فرضیه‌ای احتمالی که ما به طور متعارف عجالتن، «متناسب با دانش کنونی‌مان» می‌پذیریم، به سان حقیقت واقعی توصیف نمی‌کنیم.

دیالکتیک نیز همین دیدگاه را در ترکیب/هم‌نهادن منطقی‌اش از یک داستان کامل دارد. دیالکتیک، بر مبنای فرضها، فرضیه‌ها یا گمان‌هایی احتمالی، نتیجه‌گیری نمی‌کند. به بیان دیگر، نتیجه‌ی یک پژوهش دیالکتیکی باید بدون آنکه بر هر گونه آگزوم [اصل اولیه] یا فرض مسلم مبتنی باشد، بر خودش مبتنی است. جستارمیه، یا موضوع مورد مطالعه، باید درون این نظام، «خودتبیین‌گر [گویا]» شود به این معنا که هیچ «چیز در خود» نامعلوم یا شرح‌ناپذیری را بر جای نگذارد. بنابراین، منطق این نظام باید درونی<sup>۸</sup> این نظام باشد، نه اینکه از بیرون بر آن تحمیل شود. این نوع نظام خودتبیین‌گر، همان چیزی است که هگل

۱ این متن، بازنشر برگردان فصل پانزدهم [صص ۲۱۰-۲۰۰] از کتابی با مشخصات زیر است که ابتدا در سایت پراکسیس منتشر شده است:

*Dialectics for the New Century*, Edited by Bertell Ollman and Tony Smith, Palgrave Macmillan, 2008.

<http://praxis.org/?p=5264>

<sup>2</sup> Thomas T. Sekine

<sup>3</sup> axiomatic

<sup>4</sup> exposition

<sup>5</sup> specified

<sup>6</sup> synthesizing

<sup>7</sup> synthesize

<sup>8</sup> inherent

## فضا و دیالکتیک

«ایده‌ی منطقی انضمامی»<sup>۱</sup> نامید. در این فصل من شرح می‌دهم که دیالکتیک، «شرح حال مانند»<sup>۲</sup> است. داستانی شرح حال مانند را فقط می‌توان از درون بیان/بازگو کرد و نه از بیرون.

از آنجایی که دیالکتیک، شرح حال مانند است، پس باید راوی یا سوژه‌ای داشته باشد. مهم است تشخیص دهیم که چه کسی داستان را برای ما بازگو می‌کند. در مورد هگل، امر مطلق (خدا یا لوگوس مسیحی)؛ و در مورد مارکس، سرمایه سوژه‌ی دیالکتیک است. ماتریالیست‌های مارکسی، اغلب این نکته‌ی مهم را نادیده می‌گیرند. آن‌ها، در اشتیاق‌شان برای «برانداختن» مفهوم ایده‌آلیستی امر مطلق هگل، لحظه‌ای به این نمی‌اندیشند که چه سوژه‌ی ماتریالیستی‌ای را باید به جای این مفهوم ایده‌آلیستی بنشانند. انگلس، لنین و کل مکتب «ماتریالیست‌های دیالکتیکی»، بدون آن که بیشتر تامل کنند طبیعت (یا ماده) را به جای امر مطلق می‌نشانند. اما پروژه‌ی آن‌ها، همانطور که شاهد بودیم، یک کار نشدنی تمام‌عیار بود. این پروژه ناگزیر به شکست می‌انجامد زیرا طبیعت (یا ماده) داوطلبانه داستان خاص خودش را برای ما بازگو نمی‌کند. از آنجایی که دیالکتیک طبیعت (یا ماده) «شرح حال گونه» نیست، در نتیجه ناممکن است. طبیعت به نحوی کنش‌پذیر آنجا بیرون می‌نشیند و منتظر می‌ماند تا ما از بیرون آن را مورد مذاقه قرار دهیم، تشریح کنیم، تحلیل کنیم و توصیف کنیم.

سوژه‌ی دیالکتیکی باید در انسان‌ها ریشه داشته باشد، اما افزون بر این باید از ما فراروی کند. مطلق هگل، هر دو شرط را دارد. زیرا همانطور که فوئرباخ ادعا کرد، مطلق چیزی نیست جز «بی‌کران‌سازی (یا مطلق‌سازی)» فضیلت‌های انسانی. ما انسان‌ها، فقط تا حدی، خوب، دانا، قدرت‌مند، و ... هستیم و هرگز بی‌اندازه یا مطلق‌چنین نیستیم. با وجود این، اگر این ویژگی‌های انسانی مطلوب، در ذهن ما «بی‌کران» یا «مطلق» می‌شوند، ما می‌توانیم به خدا یا مطلق بی‌اندیشیم. در نتیجه به جای آنکه خدا ما را در تصورش بی‌آفریند، ما انسان‌ها خدا را در تصورمان می‌آفرینیم. این همان تز مشهور انسان‌انگاری فوئرباخ است. بر این مبنا، بلافاصله روشن می‌شود که چرا خدا ما، یعنی انسان‌ها را به عنوان عاملان‌اش برمی‌گزیند. او باید خودش را به واسطه‌ی ما آشکار کند. ما، انسان‌ها، نیز به سهم خود، سرشت (منطق) امر مطلق (یعنی دانایی یا خرد خدایی) را می‌فهمیم زیرا این سرشت (منطق)، چیزی نیست جز برون‌یابی<sup>۳</sup> «ذات» خاص خودمان. آموزش مذهبی مبنی بر اینکه خدا همواره ما را مضمول رحمت خود می‌کند و به ما اجازه می‌دهد تا نیات و طرح‌هایش را فراگیریم، در مورد هگل، با این تز که امر مطلق، خودش را به طور کامل برای خرد کران‌مند ما آشکار می‌کند، «به طور فلسفی» بیان می‌شود.

ما طبیعت یا ماده را با «خودایده‌ای‌سازی»<sup>۴</sup>، یعنی با فرایند بی‌کران‌سازی فضیلت‌های خودمان نمی‌آفرینیم. در نتیجه، طبیعت هیچ غایت‌شناسی‌ای ندارد که بر ما آشکار کند. ما هرگز آن را به طور کامل نمی‌شناسیم. ما فقط می‌توانیم با مشاهده‌ی دائمی‌اش از بیرون، دانشی ناقص درباره‌ی رفتارش کسب کنیم. طبیعت [بر خلاف خدا یا مطلق هگل]، با انتخاب ما به عنوان عاملان‌اش، نقشی ممتاز به ما نمی‌دهد و نمی‌گذارد تا منطق‌اش را اجرا/بازی کنیم. اگر چه ما به طبیعت تعلق داریم، اما ما آن را نیافریده‌ایم. در نتیجه ما نمی‌توانیم منطق‌اش را از درون ببینیم، و همچنین نمی‌توانیم آن را به سان یک تمامیت، یعنی به سان «ایده‌ی منطقی انضمامی» بفهمیم. این «چیز در خود» طبیعت همواره فراسوی دسترس ما باقی می‌ماند. به بیان دیگر، طبیعت یا ماده نمی‌تواند سوژه‌ی دیالکتیک ماتریالیستی باشد. در این صورت، چه چیز دیگری می‌تواند سوژه‌ی یک دیالکتیک ماتریالیستی باشد؟ پاسخ من این است که «سرمایه» می‌تواند چنین سوژه‌ای باشد.

سرمایه در «انگیزش‌های اقتصادی» خودمان ریشه دارد، هر چند از ما فراروی می‌کند زیرا این خصلت‌های انسانی، در آن، «بی‌کران و مطلق می‌شوند». انگیزش‌های اقتصادی ما به واسطه‌ی آفرینش سرمایه «تک‌بعدی» می‌شوند. با این همه، از آنجایی که سرمایه با «خودایده‌ای‌سازی» خودمان به دست می‌آید، ما می‌توانیم آن را به طور کامل فراگیریم.<sup>۵</sup> تمام کاری که باید انجام دهیم این است که از خودمان بپرسیم که چه خواهیم کرد اگر مصممانه اهداف «اقتصادی» خودمان را به قیمت تمام ملاحظات دیگر دنبال کنیم، یعنی چه خواهیم کرد اگر به عنوان «حاملان صرف مقوله‌های اقتصادی» عمل کنیم. در واقع، به این ترتیب مبانی نظریه‌ی

<sup>1</sup> concrete logical idea

<sup>2</sup> autobiographical

<sup>3</sup> extrapolation

<sup>4</sup> self-idealization

<sup>5</sup> comprehend

## فضا و دیالکتیک

اقتصادی را یاد می‌گیریم. این ادعا هم‌ارز آن است که بگوییم سرمایه، به سان سوژه‌ی دیالکتیکی، تمان خود را بر ما آشکار می‌کند. از آن جایی که سرمایه محصول «خودآیدهای سازی» ما است، دربرگیرنده‌ی چیزی نیست که ما نتوانیم واقعن فراگیریمش.

یکسانی<sup>۱</sup> سوژه و ابژه، پیامدِ بلافصلِ این واقعیت است. در این دیالکتیک، سرمایه داستان خاص خودش را به ما می‌گوید. سرمایه، با فراروی از ما و محدودیت‌های مان، حالا هویت خاص خودش را مجزا از ما کسب/تملک می‌کند. سرمایه به ابژه تبدیل شده است، به این معنا که از سوژکتیویته‌ی کران‌مند ما فراتر رفته است. با این همه، ما می‌توانیم به طور کامل بفهمیم که سرمایه چگونه «می‌اندیشد» زیرا «منطق» اش صرفن ورژن گسترش‌یافته‌ی اندیشه‌ی خود ما است. به بیان دیگر، ما از سوژکتیویته‌ی سرمایه باخبریم. سوژکتیویته‌ی کران‌مند ما و سوژکتیویته‌ی بی‌کران سرمایه متفاوت هستند، و با این وجود، آن‌ها به واسطه‌ی آنچه مارکس (8: 1958) «نیروی انتزاع» نامید به هم پیوند می‌خورند. ما، با «قرارگرفتن»<sup>۲</sup> ذیل سرمایه [با جزئی از سرمایه‌شدن] و تبدیل‌شدن به عامل‌اش، می‌توانیم مانند سرمایه بی‌اندیشیم.

فراخواندنِ «منطق»ی که به گفته‌ی هگل (Wallace, 1975: 36) «منطبق با متافیزیک است» جالب است. تمام مقوله‌های متافیزیکی، ویژگی‌های امر مطلق، یعنی سرشت انسانی پیراسته را نمایش می‌دهند. دیالکتیک امر مطلق، این ویژگی‌ها را در نظمی منطقی شرح می‌دهد. ما می‌توانیم به همین ترتیب ادعا کنیم که «منطق با اقتصاد منطبق است» به این معنا که تمام مقوله‌های اقتصادی، ویژگی‌های سرمایه را نمایش می‌دهند؛ سرمایه‌ای که همان انگیزش‌های اقتصادی ما است که «بیکران شده است». به بیان دیگر، دیالکتیک سرمایه، نظریه‌ای اقتصادی است، و نمی‌تواند چیز دیگری باشد. بنابراین، نظریه‌ی اقتصادی باید این منطق یا سرمایه را به طور کامل آشکار/عرضه کند. روش این عرضه‌داشت کامل، دیالکتیک است که با گام‌های سه‌گانه‌ی تز، آنتی‌تز و سنتز پیش می‌رود.

نظامی دیالکتیکی نوعی خودتعریفی<sup>۳</sup> است به این معنا که سوژه‌ی دیالکتیک، خودش را به طور کامل تعریف (تعیین) می‌کند. با این همه، این تعریف نمی‌تواند از ابتدا برای یک بار کامل باشد. در عوض، این سوژه باید، به موازات آن که لایه‌های متعدد هستی‌اش رامی‌کاویم، بارها تعریف و بازتعریف شود. از آن جایی که سطح بحث از انتزاعی به انضمامی پیش می‌رود، یک مفهوم واحد، بارها ظاهر می‌شود، و هر بار متعین‌تر می‌شود. این فرایند فقط زمانی پایان می‌یابد که به طور کامل سنتز/ترکیب یا به طور کامل تعیین/تصریح شود<sup>۴</sup>، فقط در این صورت است که تمام لایه‌های سوژه‌ی دیالکتیک، عرضه/آشکار می‌شوند.

آسان‌ترین راه برای فهم سرشت این روش، اندیشیدن به این است که یک نقاش چگونه بر روی یک نقاشی چهره کار می‌کند. زمانی که نقاش ابتدا با چند خط/طرح کلی آغاز می‌کند، دشوار است بتوانیم تشخیص دهیم که تصویر چه کسی را نقاشی می‌کند. با این حال، همچنان که او رفته رفته جزئیات را می‌افزاید، تشابه نقاشی با شخصی که تصویرش کشیده می‌شود، به طور فزاینده آشکار می‌شوند. زمانی که تصویر کامل می‌شود، دیگر هیچ تردیدی در این باره باقی نمی‌ماند که چهره‌ی چه کسی است که نقاشی شده است. با این همه، نقاش، حتا در همان چند حرکت اول و تند قلم‌موی‌اش، نتیجه‌ی پایانی را مسلم می‌گیرد (نتیجه‌ی پایانی را از ابتدا در ذهنش دارد). او می‌داند که فضاهایی را که خالی رها می‌کند با جزئیات تفصیلی در زمان مقتضی پر خواهند شد. ما، در سنتز/ترکیب کردن [به طور مصنوعی ساختن] چیزی به شیوه‌ی دیالکتیکی، به همین ترتیب پیش می‌رویم. ابتدا با طرح‌هایی کلی آغاز می‌کنیم، و به این ترتیب، فضاهایی را از پیش تخصیص می‌دهیم که جزئیات (یا مشخصات) بیشتر، بعدن در آن‌ها گنجا خواهد شد.

بگذارید اینجا سه‌گانه‌ی مشهور هگلی یعنی «هستی، نیستی<sup>۵</sup> و شدن» را در نظر بگیریم. توضیح زیر، معنای دیالکتیکی «تضاد/تناقض» و سنتز اش را شرح می‌دهد. فرض کنید که من از یکی از دوستانم این سوال را بپرسم: «آیا تو بچه داری؟» اگر پاسخ، همزمان، «بله، دارم» (هستی) و «نه، ندارم» (نیستی) است، این پاسخ، در معنای صوری-منطقی، متناقض/متضاد است. حالا چه دوست من آشفتگی ذهنی داشته باشد و چه واقعن نخواهد به پرسش من پاسخی دهد، تفاوتی نمی‌کند، این پاسخ، متناقض است. بدیهی است که چنین تناقضی را نمی‌توان سنتز/ترکیب کرد، بر آن چیره شد یا رفعش کرد. زیرا این تناقض/تضاد،

<sup>1</sup> identity

<sup>2</sup> subsumed

<sup>3</sup> self-definition

<sup>4</sup> specified

<sup>5</sup> naught

## فضا و دیالکتیک

تضادی دیالکتیکی نیست. با این همه، بسیاری از مفسران خودخواندهی دیالکتیک، با این تفسیر اشتباه پیش می‌روند که دقیقن همین ابهام/فراریت است که آنچه را هگل «شدن»<sup>۱</sup> می‌نامد شرح می‌دهد. تفسیری که به قاطعانه‌ترین شکل، موضوعیت ندارد.

هنگامی که این دوست من، به پرسش من چنین پاسخ می‌دهد که «بله، دارم» (هستی)، او هنوز به هیچ وجه فرزندش را تصریح [به طور کامل توصیف] نکرده است. در نتیجه، این فرزند می‌تواند دختر یا پسر باشد، کودکی یک‌ساله یا نوجوانی کنترل‌نشده، یک نابغه یا از لحاظ ذهنی عقب‌افتاده، یعنی هر چیزی باشد که یک فرزند می‌تواند باشد. این غیاب هر گونه مشخصات است که «هیچ»<sup>۲</sup> یا «نیستی»<sup>۳</sup> نامیده می‌شود. در واقع، بدون هر گونه اطلاعات بیشتری غیر از صرف این که می‌دانیم او وجود دارد، این فرزند برای من معنای «هیچ» را دارد. اگر من می‌خواستم پرونده‌ی او را بگشایم، احتمالان کاملن خالی می‌ماند، جز نامی فرضی که ممکن بود تصمیم بگیرم برای راحتی خودم به او اطلاق کنم. با این همه، من نمی‌توانم این واقعیت را نادیده بگیرم که فرزندی در خانواده‌ی دوستم وجود دارد. این، تضاد دیالکتیکی را به وجود می‌آورد.

«شدن»، در این مورد اخیر، به این معناست که ممکن است پرسش‌های بیشتری بپرسم و کامل‌کردن پرونده‌ی معناداری از این بچه را آغاز کنم، یا ممکن است به سادگی موضوع را فراموش کنم. من از لحاظ صوری آزادم تا بگذارم این بچه «وجود داشته باشد» یا «همیرد». زیرا، از دیدگاهی صوری، هیچ دلیل الزام‌آوری وجود ندارد که باعث شود من یکی از این دو حالت را برگزینم، در نتیجه گفته می‌شود که وضعیت «شدن» سیال و ناپایدار است. با این وجود، مادامی که پرسش اولیه‌ی من از روی سبک‌سری طرح نشده باشد، و برخاسته از کنجکاوی واقعی باشد، من به دنبال اطلاعات بیشتری درباره‌ی این بچه خواهم گشت.

اگر دوست من به پرسش‌گری‌های بیشتر من پاسخ دهد، فرزند او دیگر یک هستی صرف باقی نمی‌ماند، بلکه به یک هستی متعین (مشخص) تبدیل خواهد شد. همزمان، اندیشه‌ی من درباره‌ی بچه از یک سطح انتزاع به سطحی دیگر از انتزاع حرکت می‌کند، به این معنا که اندیشه‌ام در سیر دیالکتیکی‌اش از انتزاع به انضمام، یک گام به پیش می‌رود. به این ترتیب، به زودی به ایده‌ای ترکیبی‌تر از بچه دست می‌یابم، [البته] تا اندازه‌ای که از طریق توصیفی بیرونی ممکن است. به این ترتیب، همین که پرونده‌ی او کامل شود، ممکن است تمایل داشته باشم تا شخص با این بچه دیدار داشته باشم تا بتوانم بررسی ژرف‌تری از شخصیت یا انگیزش درونی او داشته باشم، که او را در معرض پرسش‌گری کاوش‌گرانه‌تر و بیشتر قرار می‌دهد. در این نقطه، که من «ذات» او را می‌کاوم، پیش‌تر «هستی»‌اش را تصدیق می‌کنم.

بر مبنای مثال بالا، روشن است که «تضاد» دیالکتیکی کاملن متفاوت از «تضاد» بر مبنای منطق صوری است. دیالکتیک، اصل معروف عدم تضاد/تناقض را در منطق صوری به وضوح نقض نمی‌کند. تضادی دیالکتیکی زمانی سربرمی‌آورد که یک مفهوم، بدون تصریح/تعیین<sup>۴</sup> بسنده طرح می‌شود. این مفهوم خودش نیازمند تصریح/تعیین بیشتر است، تصریحی که هنوز در دسترس نیست. این چیزی است که تضادی دیالکتیکی را به وجود می‌آورد. با این همه، تصریح یا تعیین چیزی، به معنای مرتبط‌کردن آن با چیزی غیر از خودش است. برای مثال، یک بچه می‌تواند دختر یا پسر باشد. گفتن اینکه بچه پسر است به این معناست که دختر نیست. به این ترتیب، ما مفهوم را در این مورد، از طریق بیرون‌گذاشتن امکان دیگرش، تعیین/متعین می‌کنیم. این با گفته‌ی مشهور اسپینوزایی که «هر تعینی نفی است» مطابقت می‌کند.

از بخت بد، تبیینی نادرست از سه‌تایی، که عمومن با آن مواجهیم، این رویه را لغو/وارونه می‌کند و این نکته‌ی بدیهی صرف را می‌ستاید که یک پسر (تز) و یک دختر (آنتی‌تز) هر دو یک بچه (سنتز) هستند. با این حال، این می‌تواند حرکت از انضمامی (بیشتر متعین) به انتزاعی (کمتر متعین) باشد. در چنین گزاره‌ای، هیچ چیز دیالکتیکی‌ای وجود ندارد. درست برعکس مثالی که شرحش رفت. من ابتدا پی بردم که بچه‌ای وجود دارد. سپس سوالی پرسیدم تا تعیین کنم که این بچه دختر است یا پسر. همین که دوستم پاسخ داد که او یک پسر است، آنگاه پرسش دیگری را طرح کردم تا مثلن تعیین کنم که او به چه رده‌ی سنی‌ای تعلق دارد. پس از دریافت این اطلاعات، می‌کوشم تا تعیین کنم که آیا او یک بچه‌ی برون‌گرا است یا درون‌گرا، و مواردی از این دست. با پیشروی به این شیوه، من درمی‌یابم که این بچه شبیه چیست [و چه ویژگی‌هایی دارد]. من در واقع در حال نگارش «زندگی‌نامه/شرح‌حال» این بچه هستم. با این وجود، اگر پرسش‌نامه‌ی نظام‌مند، یا روشی برای پرسش‌گری همه‌جانبه وجود داشته

<sup>1</sup> becoming

<sup>2</sup> nothing

<sup>3</sup> naught

<sup>4</sup> specification

## فضا و دیالکتیک

باشد، که هرکسی بتواند از آن استفاده کند، کار من آسان خواهد شد. اگر این «بچه» خودش به قدر کافی بالغ باشد، او می‌تواند با کمک چنین پرسش‌نامه‌ای، خودش پرسش‌گر و پاسخ‌دهنده باشد. به بیان دیگر، او می‌تواند «شرح‌حال» خاص خودش را بنویسد.

عظمتِ هگل در کشف چنین پرسش‌نامه‌ی نظام‌مندی برای اولین بار است. او به گفته‌ی مارکس (1958: 29)، «اولین کسی است که شکل‌های عام عملکردِ دیالکتیک را به شیوه‌ای جامع و آگاهانه ارائه می‌کند». با صرفِ پاسخ‌گویی به پرسش‌نامه‌ای که هگل طراحی کرده است، سوژه‌ای دیالکتیکی ساخته می‌شود تا «شرح‌حال» کامل خود را آشکار/ابراز کند. این پرسش‌نامه، دربرگیرنده‌ی سه دکترین هستی، ذات و مفهوم است.

دکترین هستی، خود به کیفیت، کمیت و اندازه تقسیم می‌شود. به طور کلی، سوژه‌ی دیالکتیکی (مثلن بچه‌ی دوستم) در این دکترین به طور بیرونی تعیین/تصریح می‌شود، از طریق روش «شداینند(گذار)» یا «گذر از یکی به دیگری». برای مثال، «این بچه» «یک پسر» می‌شود، که «یک نوجوان» می‌شود، که یک «تیپ برون‌گرا» می‌شود، که «موسیقی‌دانی با استعداد» می‌شود، و مواردی از این دست. تمام این فقره‌های اطلاعات، در پرونده/فایلِ این بچه قرار داده می‌شوند، پرونده‌ای که سه بخش دارد. در بخش اول (کیفیت)، ما پی می‌بریم که این بچه از چه نوع است (*Was für ein Kind ist es?*)، یعنی به هستی-برای-خود<sup>1</sup> (*Fürsichsein*) اش پی می‌بریم. فرض کنیم که او از لحاظ موسیقایی دارای استعداد باشد. آنگاه، در بخش دوم (کمیت) پرونده، ما درمی‌یابیم که استعداد درونی او چگونه به طور بیرونی از سوی جامعه تشخیص داده می‌شود، آزموده و اندازه‌گیری می‌شود. در پایان، بخش آخرِ پرونده‌ی او (اندازه) شرح می‌دهد که استعداد درونی او و تشخیص بیرونی استعدادش، چگونه با هم ترکیب می‌شوند تا این بچه به موسیقی‌دانی تمام‌عیار تبدیل شود.

در این نقطه، ما وارد دکترین ذات می‌شویم، که شامل مبنای پدیدار و فعلیت است. این دکترین، با فاز تصریح/تعیین درونی سوژه متناظر است. روش دیالکتیکی که اینجا در کار است اغلب «بازتاب (grounding)» نامیده می‌شود، که ما نیز آن را «درونی‌سازی» می‌نامیم. در این مورد، سوژه‌ی دیالکتیکی، صرفن با بیرون‌گذاشتن یا نادیده‌گرفتن آنچه غیر از خودش است خودش را تحدید نمی‌کند، بلکه فاکتورهای مخالف را به شیوه‌ای ایجابی و آشتی‌دهنده «درونی می‌کند». برای مثال، این بچه ممکن است استعداد موسیقایی فراوانی را از نیاکانش به ارث برده باشد، اما با این حال شرایط خانوادگی‌اش ممکن است به قدر کافی مناسب/مرفه نبوده باشد تا امکان آموزش مناسب در موسیقی کلاسیک را در اختیارش قرار دهد. او در چنین شرایطی ممکن است تصمیم گرفته باشد ساز ساده‌تری را انتخاب کند و در نتیجه به موزیسینی عامه‌پسند تبدیل شود. در نتیجه او استعدادش را حفظ می‌کند (مبنا<sup>2</sup>)، اما [در عین حال] تطبیق‌های درخوری را در پاسخ به شرایط بیرونی انجام می‌دهد (پدیدار) و خودش را به سان موزیسینی کامل<sup>3</sup> محقق می‌کند (فعلیت).

ما سپس به بخش پایانی شرح‌حال او می‌رسیم، یعنی دکترین مفهوم. ما حالا به پسری می‌نگریم که خودش را به عنوان موزیسینی عامه‌پسند به اثبات رسانده است. او چگونه در این جهان سر می‌کند و زنده می‌ماند؟ این دکترین به مفهوم سوپژکتیو، ابژه و ایده (*Idee*) تقسیم می‌شود، و روش دیالکتیکی که اینجا در کار است روش «پرورش/بسط یا آشکارشدگی (*Entfaltung*)» است. برای مثال، موسیقی‌دان ما باید زندگی‌اش را مطابق با اصول خودش یا مطابق با دیسپلین خودخواسته‌اش تنظیم کند (مفهوم سوپژکتیو). این اصول باید نظام‌مند و منطقی/منسجم باشند، آن‌ها همچنین باید در راستای هدف او باشند. با این حال، زندگی او نمی‌تواند به طور کامل فقط به واسطه‌ی اصولش تنظیم شود. واقعیت‌های دیگری نیز در زندگی هستند که از گستره‌ی اصول سوپژکتیو او فراتر می‌روند. از آنجایی که این واقعیت‌های دیگر (ابژه) را نمی‌توان نادیده گرفت، او باید راه‌هایی را برای سازگار کردن خود با مقتضیات این واقعیت‌ها بیابد. برای مثال، در برنامه‌ریزی برای یک تور کنسرت، او نمی‌تواند ملاحظات تجاری را نادیده بگیرد و همچنین نمی‌تواند فراموش کند که مادر و پدرش و خواهران و برادرانش چه احساسی درباره‌ی او دارند. او ممکن است دست به سازش‌های ضروری معینی بزند. فقط زمانی که او خرد هماهنگ کردن اصول سوپژکتیو خود را با شرایط ابژکتیوی که آن اصول سوپژکتیو را محدود می‌کنند فرا گرفته باشد، ما به «ایده»‌ی واقعی از این شخص دست می‌یابیم.

<sup>1</sup> being-for-self

<sup>2</sup> ground

<sup>3</sup> solid musician

شرح کنونی به معنای تفسیری باریک‌بینانه/متقن از منطق هگل نیست. بسیار از آن دور است. با این حال، آنچه من تا اینجا می‌خواستم توضیح دهم این است که دیالکتیک هگلی، دکترینی رازگونه فراسوی فهم انسان‌های معمولی نیست. بر عکس، دیالکتیک هگلی، شیوهی بسیار طبیعی اندیشه‌ورزی است که ما همگی در زندگی روزمره‌ی خود به کار می‌بندیم، چه از آن آگاه باشیم و چه نباشیم. زیرا دیالکتیک چیزی نیست مگر نظام «شکل‌های اندیشه یا تعیین‌های اندیشه»<sup>۱</sup> خاص ما. کار بعدی ما نشان‌دادن این است که همان الگوی اندیشه چگونه برای عرضه‌ی دیالکتیکی مفهوم سرمایه استفاده می‌شود. در این مورد، ما می‌توانیم در تفسیرمان از دیالکتیک، اندکی باریک‌بین‌تر و دقیق‌تر باشیم. دیالکتیک سرمایه نیز دربرگیرنده‌ی سه دکترین گردش، تولید و توزیع است. روش‌های دیالکتیکی که در این دکترین‌ها استفاده می‌شوند به ترتیب شایند، درونی‌سازی، و آشکارشدن<sup>۱</sup> هستند. نیروی پیش‌برنده/راهنمای دیالکتیک سرمایه، تضاد بین ارزش و ارزش‌های مصرفی است. سرمایه، سوژه‌ی دیالکتیکی، خودش را گام به گام از این طریق آشکار می‌کند که به «ارزش»، یعنی انتزاعی‌ترین تعیین/تصریحش، اجازه می‌دهد تا بر «ارزش‌هایی مصرفی» غلبه کند که هر چیزی «غیر» از سرمایه را بازنمایی می‌کنند.

دکترین گردش. اگر شما از سرمایه برسید «تو اول از همه، پیش از تمام تعیین‌های<sup>۲</sup> دیگر، چی هستی؟» سرمایه پاسخ خواهد داد، «من ثروت انتزاعی-عام (یعنی کالایی-اقتصادی یا تجاری) هستم قطع نظر از ویژگی انضمامی-معین یا مادی ثروت که به نحوی نیاز شما را برآورده می‌کنم». این بعد انتزاعی-عام ثروت، در مقابل بعد انضمامی-معین آن که «ارزش مصرفی» نامیده می‌شود، «ارزش» نامیده می‌شود. ساده‌ترین کانتکتستی که این دو بعد «متضاد» در آن ظاهر می‌شوند، و در کنار هم همزیستی دارند، «کالا» است. از همین رو است که مارکس می‌گوید «ثروت جامعه‌ی بورژوازی، در نگاه اول، خودش را به سان انباشت عظیمی از کالاها نمایان می‌کند، انباشتی که واحدش، کالای منفرد است» (1904: 19).

ارزش یک کالا را نمی‌توان دید. ارزش کالا در زیر ارزش مصرفی همبسته‌ی کالا مدفون است. برای غلبه کردن بر این محدودیت، ارزش خودش را در شکل قیمت ابراز می‌کند، یعنی در کمیت معینی از ارزش مصرفی کالایی دیگر. ارزش، با پذیرفتن ارزش مصرفی کالایی دیگر، می‌توان گفت خودش را از ارزش مصرفی همبسته‌ی خودش – که مجبور است در همان کالا با آن همزیستی داشته باشد – آزاد می‌کند. در نتیجه، ارزش، راه حل را بیرون از کالا می‌جوید. این نوع روند، روش گذار یا شدن را شرح می‌دهد.

نمود/بروز ارزش در چارچوب کالاها خود، پول را به وجود می‌آورد. پول، کالایی است (مانند طلا) که تمام کالاها را دیگر، ارزش‌شان را در ارزش مصرفی آن ابراز می‌کنند. به موجب این واقعیت، پول، کالاها را دیگر را بدون محدودیت کیفی می‌خرد، و در انجام این کار، ارزش این کالاها را می‌سنجد/اندازه می‌گیرد. پول همچنین شکل‌های پول جاری<sup>۳</sup> (تراکنش‌ها) و پول راکد<sup>۴</sup> را می‌گیرد. مورد دوم، پولی است که بیرون از سپهر گردش کالا باقی می‌ماند، و چشم به راه فرصتی است تا به سرمایه تبدیل شود.

سرمایه عملکردی است که با پذیرش سه شکل، مبلغی پول را به مبلغی پول بیشتر تبدیل می‌کند. این شکل‌ها سرمایه‌ی تجاری<sup>۵</sup>، ربایی و صنعتی هستند. ارزش‌های مصرفی به شدیدترین طرز ممکن عملکرد شکل اول را محدود/مقید می‌کنند زیرا تاجر، واسطه‌ای است که بین تولیدکننده‌ها و مصرف‌کننده‌ها گیر کرده است. شکل آخر یعنی سرمایه‌ی صنعتی، می‌تواند با پیشینه‌ی رهایی از قیود ارزش مصرفی عمل کند، زیرا یک کارخانه‌دار اساساً می‌تواند بر حسب انتخاب خود هر ارزش مصرفی‌ای را تولید کند، مشروط به اینکه نیروی کار به سان کالا در دسترس او باشد.

دکترین تولید. همین که شکل سرمایه‌ی صنعتی تثبیت شود، نوع کاملن جدیدی از «تضاد بین ارزش و ارزش‌های مصرفی» بروز می‌کند. این تضاد جدید، تضاد بین سرمایه به سان شکل «مال‌اندوز»<sup>۶</sup> (ارزش‌افزایی) و «زندگی اقتصادی واقعی» فراتاریخی، به بیان دیگر، تولید ارزش مصرفی به طور عام است که آن را در بر می‌گیرد. این بار، این تضاد با شمول بسنده‌تر و قطعی‌تر اقتصاد

<sup>1</sup> unfolding

<sup>2</sup> specifications

<sup>3</sup> active

<sup>4</sup> idle

<sup>5</sup> merchant

<sup>6</sup> chrematistic

## فضا و دیالکتیک

واقعی ذیل شکل افزایش ارزش<sup>۱</sup> حل می‌شود. زندگی اقتصادی واقعی مشترک در تمام جوامع، با شکل مال‌اندوز<sup>۲</sup> سرمایه «درونی» می‌شود.

ارزش‌های مصرفی باید در تمام جوامع تولید شوند. با این همه، در سرمایه‌داری، ارزش‌های مصرفی فقط به سان بازتاب (یا *Schattenseite*) تولید ارزش اضافی تولید می‌شوند. کالاها برای ارزش اضافی‌ای که در خود دارند تولید می‌شوند، و مستقیم برای ارزش‌های مصرفی‌شان تولید نمی‌شود. تولید ارزش اضافی نیازمند توسعه‌ی روش به طور ویژه سرمایه‌دارانه‌ی تولید است، که معمولن با کارخانه‌هایی مجهز شده با ماشین‌آلات بازتولیدی می‌شود. استفاده از ماشین‌آلات، باعث پالایش<sup>۳</sup> فزاینده‌ی نیروی کار به سان کالا است. با این حال، تولید سرمایه‌دارانه‌ی کالاها فقط درون کارخانه رخ می‌دهد. آنچه درون کارخانه رخ می‌دهد، به وسیله‌ی آنچه بیرون از آن رخ می‌دهد کنترل و تنظیم می‌شود.

در این دکتین، تولید کالاها به سان ارزش، که محتوی ارزش اضافی است، در تمام ابعادش مطالعه می‌شود، یعنی در درون کارخانه (به سان فرایند تولید سرمایه)، در بیرون از کارخانه (به سان فرایند گردش سرمایه) و به سان فعالیت پیوسته‌ی سرجمع سرمایه‌ی اجتماعی (فرایند بازتولید سرمایه). هدف این دکتین، برقراری/تحقق شیوه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی تولید به سان نظام خودکفای تولید کالا، سازگار با هنجارهای فراتاریخی زندگی اقتصادی واقعی است. به بیان دیگر، این دکتین به دنبال آن است تا نشان دهد که سرمایه‌داری، یک جامعه‌ی تاریخی واقعی را به وجود می‌آورد، و نه یک مدل ساختگی محض که ما خودسرانه ابداع می‌کنیم.

دکتین توزیع. به محض اینکه امکان‌پذیری و بازتولیدپذیری تولید ارزش اضافی اثبات شود<sup>۴</sup>، سرمایه برای پروراندن بازار خاص خودش یعنی بازار سرمایه‌دارانه پیش می‌رود. اگرچه همه‌ی کالاها همواره به سان ارزش، یعنی بی‌تفاوت به ارزش‌های مصرفی تولید می‌شوند، اما با این وجود، هر کالایی یک ارزش مصرفی متمایز است که تولیدش نیازمند تکنیکی ویژه است. گاهی، بیش از یک تکنیک در تولید یک ارزش مصرفی خاص به کار گرفته می‌شود.

در این نقطه، «تضاد بین ارزش و ارزش‌های مصرفی» در شکلی دیگر سربرمی‌آورد. این بار این تضاد، تضادی است بین بی‌تفاوتی سرمایه‌دارانه نسبت به ارزش‌های مصرفی و گریزناپذیری دگرگونی‌های تکنیکی در تولیدشان. چنین تضادی به وسیله‌ی دیالکتیک آشکارشدگی یا پرورش/بسط، یعنی روشی که مختص دکتین توزیع است فیصله می‌یابد.

در بازار سرمایه‌دارانه، ارزش اضافی‌ای که سرمایه به سان یک کل تولید کرده است، بین واحدهای منفرد سرمایه توزیع می‌شود، به نسبت میزان افزایش‌اش، و این، مستلزم شکل‌گیری نرخ عام سود و قیمت‌های تولید (قیمت‌های تعادلی) است که از ارزش‌ها منحرف شده اند (نظریه‌ی سود). با این حال، سرمایه‌ی صنعتی، تنها شریک در ارزش اضافی نیست. اگر چه زمین مستقیم در تولید ارزش مشارکت ندارد، اما با این حال، عاملی ضروری در تولید ارزش‌های مصرفی است. از همین رو سرمایه باید بخشی از ارزش اضافی را تسلیم مستغلات کند، که شکل‌های متنوعی از رانت/اجاره را وصول می‌کنند (نظریه‌ی اجاره). مالکیت زمین، به فرد امکان می‌دهد تا جریانی از درآمدهای دوره‌ای در قالب اجاره داشته باشد.

تجربه‌ی تسهیم ارزش اضافی با مستغلات به این شیوه، سرمایه را توانمند می‌سازد تا خودش را به سان دارایی<sup>۵</sup> یا مایملک<sup>۶</sup> بازمفهوم‌پردازی کند. سرمایه نیز، به سان مایملک، به طور خودکار محق می‌شود تا جریانی از درآمدهای ربایی<sup>۷</sup> را دریافت کند. سرمایه‌ی حامل بهره<sup>۸</sup> ترکیبی‌ترین و کامل‌ترین مفهوم سرمایه است (نظریه‌ی بهره<sup>۹</sup>). با این حال، فقط پس از آن که سرمایه‌ی صنعتی، کارکردهای گردش‌اش را به سرمایه‌ی قرضی<sup>۱۰</sup> و سرمایه‌ی تجاری<sup>۱۱</sup> محول کند می‌توان به این مفهوم دست یافت. این دو

<sup>1</sup> value augmentation

<sup>2</sup> chrematistic

<sup>3</sup> perfection

<sup>4</sup> demonstrated

<sup>5</sup> asset

<sup>6</sup> property

<sup>7</sup> interest revenues

<sup>8</sup> Interest-bearing

<sup>9</sup> interest

<sup>10</sup> loan-capital

<sup>11</sup> commercial

## فضا و دیالکتیک

شکل سرمایه غیرمستقیم به تولید ارزش اضافی سرمایه‌ی صنعتی کمک می‌کنند. سرمایه‌ی قرضی، با فراهم کردن اعتبار، سرمایه‌ی صنعتی را توانمند می‌سازد تا کالاهایی را بخرد که در غیر این صورت نمی‌توانست بخردشان. سرمایه‌ی تجاری، با به عهده گرفتن عملکرد دشوار و زمان‌بر فروش کالاها به جای سرمایه‌ی صنعتی، به سرمایه‌ی صنعتی امکان می‌دهد تا بر تولید ارزش اضافی متمرکز شود.

در تمام این موارد، سرمایه می‌کوشد تا خودش را از تولید ارزش‌های مصرفی دور کند. اولین اصل توزیع ارزش اضافی به سان سود، به تمام واحدهای سرمایه‌ی صنعتی، قطع نظر از ارزش مصرفی خاصی که قرار است تولید کنند، امکان می‌دهد تا متناسب با میزان سرمایه‌ی افزایش یافته به طور مساوی پاداش دریافت کنند. اصل دوم، شرح می‌دهد که چگونه می‌توان ارزش اضافی را بین بخش کشاورزی که بر زمین مبتنی<sup>۱</sup> است و بخش غیرکشاورزی که بر زمین مبتنی نیست تسهیم کرد. اصل آخر توزیع، نشان می‌دهد که چگونه تمام سرمایه‌دارها، چه به طور مولد در صنعت (تولید ارزش‌های مصرفی) درگیر باشند چه به طور نامولد در تجارت و بخش مالی، به یکسان، در شکل بهره، و نه سود، به تناسب با میزان مالکیت سرمایه، از دریای موجود ارزش اضافی سهم می‌برند.

آنچه در بالا آمد، ساختار دیالکتیک سرمایه را در شکلی بسیار فشرده شرح می‌دهد. می‌توان نوعی هم‌شکلی<sup>۲</sup> مرموز/غیرطبیعی بین منطق هگل و دیالکتیک سرمایه دید. با این حال، این هم‌شکلی برای من عجیب نیست. زیرا سوژه‌ی دیالکتیکی همواره بخشی از خود ما است، هر چند [حالا در شکل سرمایه] بزرگ شده و گسترش یافته است. باید فقط یک راه وجود داشته باشد تا چنین سوژه‌ای بتواند خودش را تمام و به طور نظام‌مند عرضه/آشکار کند، و آن راه، راه دیالکتیکی است.

### منابع:

- Marx, Karl. 1904. *A Contribution to the Critique of Political Economy*. Chicago: Charles H. Kerr.
- Marx, Karl. 1958. *Capital*, Vol. 1. Trans. Samuel Moore and Edward Aveling. Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Wallace, W. 1975. *Hegel's Logic*. Oxford, England: Oxford University Press.

<sup>1</sup> land-intensive

<sup>2</sup> homomorphism